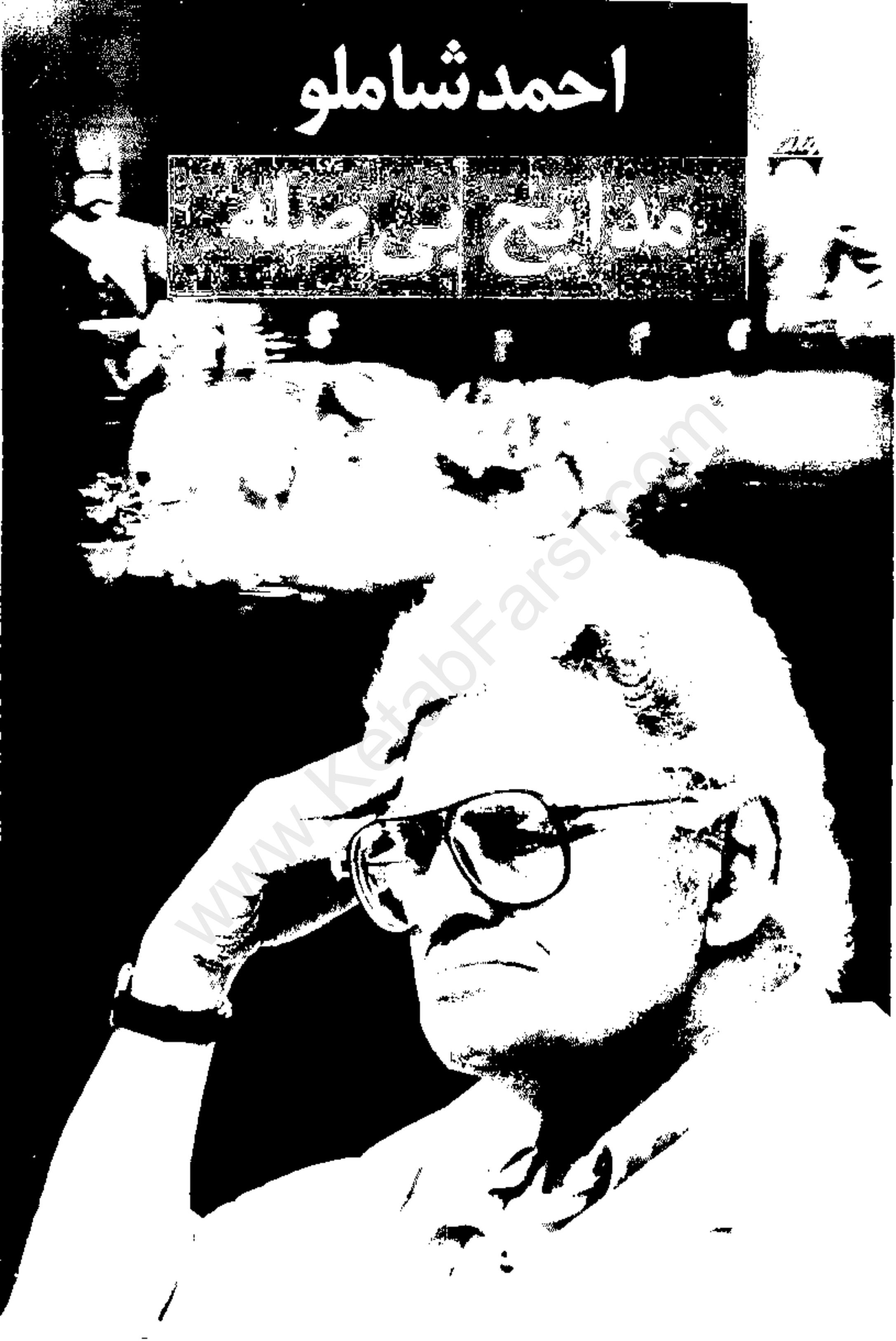


احمد شاملو



احمد شاملو

مدایح بیصلو



www.KetabFarsi.Com

احمد شاملو

مایح بی صله

(اشعار تا سال ۱۳۶۹)

تهران ۱۳۷۸

شاملو، احمد، ۱۳۰۴.

مدادیع بی صله (اشمار نا سال ۱۳۶۹) / احمد شاملو. - تهران: زمانه، ۱۳۷۸
۱۶۸ ص. (شعر زمانه)

ISBN: 964 - 5575 - 07 - 9

نهرست نرسی هر اسامی اطلاعات لیها.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف، عنوان.

۸۶۱/۶۲

۴ م ۸۵ ألف / PIR A112

ب / م ۲۱۳ ش

۱۳۷۸

۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران

۱۳۷۸ - ۱۰۸۳۱



انتشارات زمانه

تهران. تلفن: ۸۷۲۶۶۴۲ فکس: ۸۷۱۳۱۳۳

احمد شاملو

مدادیع بی صله

چاپ اول: ۱۳۷۸

تعداد: ۵۰۰۰

حروفچینی و صفحهآرایی: نهضتین

لیتوگرافی: افشار

چاپ: گلشن

ISBN 964 - 5575 - 07 - 9

شابک: ۹ - ۰۷ - ۵۵۷۵ - ۹۶۴

حق چاپ، محفوظ.

فهرست

۱۱	روزنامه‌ی انقلابی
۱۳	و چون نویت ملاحان فرا رسید...
۱۵	میان کتاب‌ها گشتم...
۱۷	خواب آگوده هنوز...
۱۹	من هم دستِ توده‌ام...
۲۱	پیغام
۲۸	جهان را که آفرید؟
۴۱	نمی‌توانم زیبا نباشم...
۴۳	نمی‌خواستم نام چنگیز را بدانم...
۴۵	در جدال با خاموشی
۴۵	۱. من با مدد ادم سرانجام...
۵۱	۲. در بیمارستانی که بستر من...
۵۴	اندیشیدن...
۵۵	سحر به بانگی زحمت و چنون...
۵۷	جمع امروز از مادر نزاده‌ام...

۶۱	تو با هشت شده‌ای...
۶۳	دست زی دست نمی‌رسد...
۶۴	همیشه همان...
۶۸	سلام خی می‌گریست...
۶۹	پس آن‌گاه زمین به سخن در آمد...
۷۵	شبانه (به فریادی خراشنده...)
۷۷	این صدا
۷۹	بها ن مگوی...
۸۱	غمام مدد نکرد...
۸۶	با «برونی یفسکی»
۸۹	کریه اکنون صفتی اپتر است...
۹۰	سپیده دم
۹۲	کویری
۹۴	کجا بود آن جهان...
۹۸	بو تیمار
۱۰۰	ترانه‌ی اشک و آفتاب
۱۰۲	بسوده ترین کلام است دوست داشتن...
۱۰۴	تنها اگر دمی ...
۱۰۶	مرد مصلوب...
۱۱۶	جانی پر از زخم به چرک در نشسته...
۱۱۸	شب خوک
۱۲۰	ترجمانِ فاجعه
۱۲۳	در کوچه‌ی آشتی کنان
۱۲۵	سرود قدیمی قحط سالی

۱۲۷	ترانه‌ی اندوه بار سه حماسه
۱۲۹	شبانه (کی بود و چه گونه بود...)
۱۳۱	دوستات می‌دارم بی آن که بخواهم ات...
۱۳۳	سرود آواره‌گان
۱۳۵	تلسن مانده‌لا
۱۳۷	یک مایه در دو مقام
۱۳۷	۱. دل‌ام گپک زده، آم...
۱۴۱	۲. غریبی رعدآسا...
۱۴۲	پرتوی که می‌تابد از کجاست؟...
۱۴۶	حوالی دیگر
۱۴۸	ای کاش آب بودم...
۱۵۱	تک تک ناگزیر را بر مشمار...
۱۵۳	توازی رده معتدّ دو چرخ یکی گردونه...
۱۵۵	چشم‌های دیوار...
۱۵۷	شیشه و سُم ضربه...
۱۵۸	پائیز سن هوزه
۱۶۱	یادداشت‌ها و توضیحات

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

مدادیح بی صله

روزنامه‌ی انقلابی

هنگامی که مسلسل به غشغشه افتاد

مرگ برابر من نشسته بود

— آن سوی میز کنکاش «چه باید کرد و چه گونه» —

و نمونه‌های حروف را اصلاح می‌کرد.

از خاطرم گذشت که: «چرا برنمی‌خیزد پس؟

مگر نه قرار است

که خون بیاید و
چرخ چاپ را
بگرداند؟»

www.KetabFarsi.com

و چون نوبت ملاحان فوارسد...

و چون نوبت ملاحان ما فوارسد

آن خونریز بی دادگر

در جزیره‌ی مغناطیس

بر دو پای

استوار باشد

زنم آخرین را

خنجری بر همه به دندان اش.

پس دریا
به بانگی خاموش
ایشان را آواز در دهد.

ملahan
از زیباترین دختران
دست باز دارند
و در بالاخانه‌های محقر می‌کدهی بارانداز
به خود رها کنند،
خواب‌گردوار
در زورق‌های زنگار
پارو بردارند.
و به جانب میعادِ مقدّرِ ظلمت
شتاب کنند.

میانِ کتاب‌ها گشتم...

میانِ کتاب‌ها گشتم
میانِ روزنامه‌های پوسیده‌ی پُر غبار،
در خاطراتِ خویش
در حافظه‌ئی که دیگر مدد نمی‌کند
خود را جُستم و فردا را.

عجباً

جست و جو گرم من

نه جست و جو شونده.

من این جای ام و آینده

در مشت های من.

خواب آلوده هنوز...

خواب آلوده هنوز

در بستری سپید

صبح کاذب

در بورانِ پاکیزه‌ی قطبی.

و تکبیر پُر غریبو قافله

که: «رسیدیم

آنک چراغ و آتشِ مقصد!»

□

-گرگ‌ها

بی قرار از خمارِ خون
حلقه بر بارافکنِ قافله تنگ می‌کنند
واز سرخوشی
دندان به گوش و گردن یک دیگر می‌فشنند.

«...هان!

چند قرن، چند قرن به انتظار بوده‌اید؟»

□

و بر سفره‌ی قطبی قافله‌ی مرده‌گان

نمای استجابت را آماده می‌شود
شاد از آن که سرانجام به مقصد رسیده است.

من هم دستِ توده‌ام...

من هم دستِ توده‌ام
تا آن دم که توطنه می‌کند گستن زنجیر را
تا آن دم که زیر لب می‌خندد
دل اش غنج می‌زند
و به ریش جادو گر آپ دهن پرتاب می‌کند.

اما برادری ندارم

هیچ‌گاه برادری از آن دست نداشته‌ام
که بگوید «آری»:
ناکسی که به طاعون آری بگوید و
نانِ آلوده‌اش را بپذیرد.

پیغام

پسرِ خوب‌ام، ماهان

پاشو

برو آن کوچه‌ی پائینی.

خانه‌ای هست که سکو دارد

پیر مردی لاغر می‌بینی

روی سکوی دم خانه نشسته است

با قبای قدکِ گل‌ناری؛

غصه‌ی عالم بر شانه‌ی مغلوب اش
پنداری.

شاید از چشم‌مان ترکمنی ش
زودتر بشناسی ش.

می‌روی پیش و

بلند

(گوش‌های اش آخر
تازه‌گی قدری سنگین شده)

می‌گوئی: «فور قومی!»

سر تکان خواهد داد

با تأثیر به تو لب خنده‌ی خواهد زد

و تو را خواهد بوسید،

و تو آن وقت به او خواهی گفت

نوهی کوچک من هستی و اسمات ماهان

و برای اش از من پیغامی داری.

(خود او اسم اش مختوم مقلی است

سعی کن یادت باشد.)

بعد، از قول من

این‌ها را

یک به یک خدمت او خواهی گفت:

— آه، مختومقلی

این چه رؤیایی شگفتی است که در بی خوابی می گذرد
بر دو چشم نگران من؟
این چه پیغام پُر از رمز پُر از رازی است
که کشد عربده بی گفتار
این چنین از تک کابوس شبان من؟
خواب پ سنگین پریشانی است
لیک اشارت به مجازش نیست
به گمان من.

خواب می بینم

چند تن مردیم

در ظلمت قیرین شبان گاهی
که به گورستانی بی تاریخ
پی چیزی می گردیم.
شب پُر رازی است:
ظلماتی را کد
در فراسوی مکان،
و مکان

پنداری

مقبره‌ئی پوده‌ی بی آغازی است

در سر انجامِ زمان.

دیرگاهی است زمین مُرده است
و به قندیلِ کبود
روشنانِ فلکی
در فسادِ ظلمات افسرده است.

ما ولیکن

گوئی می‌دانیم
که به دنبالِ چهایم،
لیک اگر چند بدان
نمی‌اندیشیم
در عمل گوئی مردانی هستیم
کز اراده‌ی خود پیش‌ایم.

راستی را

هر چند
شعله‌ی سردی آنسان که بر آن بتوان انگشت نهاد
سبب غلغله‌ی جوشش مانیست،
هیچ انگیزه‌ی بیرون و درون نیز
مانع کوشش مانیست:

بیل و کج بیل و کلنگ
بی امان در کار است
تا ز رازی که به کشف اش می کوشیم
پرده بردارد.
(آه، مختومقلی
بارها دیده ام این رویا را
با سری خالی
با نگاهی عریان.)

□

ناگهان
مدخل سردابی
آنکا!

(همه گی
مات و حیرت زده در یک دیگر می نگریم.
نه، غلط بودم آنگاه که گفتم می دانستیم
که به دنبال چه ایم!)

مشعلی می افروزم

می خزم در سرداب
و بدان منظرِ خوف
چشم بر می دوزم:

خفته بر چربی و پوسیده گی ی تیره مغاک
پدران ام را می بینم یک یک
مرده و خاک شده،
استخوانها از گوشت
رُفته و پاک شده.

چشم هاشان را می بینم تنها
که هنوز
زنده است و نگران می گردد
در ته کاسه ی خشکیده ی خویش.
من به زانو در می آیم
و سرافکنده به زاری می گویم:

«پدران، ای پدران!
نگرانی تان از چیست؟
ما خطاهامان را معرف ایم.
به مکافاتِ خطاهاست که اکنون این سان سرگردانیم

در زمان‌هایی مجهول
به دیاری پُر هول.
وزنِ زنجیر کمرهایمان را می‌شکند
زخم‌های تن‌مان خون می‌بارد
و چنان باری از خفت‌مان بر دوش است
که نه اشکی بر چشم توانیم آورد از شرم
ونه آهی بر لب از بیم...

نگرانی تان از چیست؟
ما خطاهایمان را معرف‌ایم
و به جیرانِ خطاهایمان می‌کوشیم.»

پدران

اما

در پاسخ
با نگاهی از نفرت
سوی من می‌نگرند
— با نگاهی که به آهی می‌ماند —
و به آرامی
در کاسه‌ی سر

چشم‌هاشان را

می‌بینم

(انگورکِ چندی از قیر)

که به حسرت می‌جوشد
می‌کشد راه و فرو می‌چکد آهسته به خاک
و به حسرت می‌ماسد —

و تمام!

شاید این رؤیا اخطاری باشد.

شاید این رؤیا می‌گوید کفاره‌ی نادانی‌ی ما چندان سنگین است

که به جبران اش دیری باید
هر زمان متظرِ فاجعه‌ئی دیگر باشیم.
من نمی‌دانم تعبیرش چیست
یا اشارت به چه دارد، اما

همه‌ی زنده‌گی‌ی من شده این وحشت

این کابوس
این تکرار.